



نگاهی دیگر به زندگی

همه او در یک مشت جاشد

آمنه اسماعیلی

نویسنده



گل فروش‌ها کنار اتوبان رزها و میخک‌ها و داودی‌ها را به نگاه‌های غمگین می‌فروختند و تابلو بهشت زهرا برایم دلهره‌آور بود و رنگارنگی هیچکدام از گل‌ها از نفس‌تنگی و دلهره‌ام کم نمی‌کرد. صبح زود بود.

رفتیم کنار قطعه ۱۰۲ تا صندلی‌ها را بیاورند، سایبان بزنند... و قبر را آماده کنند.

در خانواده پدری، غم و مصیبت زیاد دیدیم و تمام مراحل تشییع و تدفین و همه را خوب بلدیم. اصلاً هر کسی بلد است که هنگام عزاداری آشپزخانه و مسجد چه مسئولیتی داشته باشد. آن روز اما نمی‌دانم چطور قبل از سالن تطهیر و نماز میت بالا سر گور و گورکن نشسته بودیم. انگار که خدا می‌خواست آنجا بنشینیم.

پسرک جوانی که آفتاب‌سوختگی نمی‌گذاشت بهم چند ساله است پتک را بالا می‌آورد و می‌گوید روی سیمان‌های قدیمی زیر سنگ قبری قدیمی.

از فوت صاحب سنگ قبری قدیمی که پدر زن عمویم بود، سی و اندی سال گذشته بود و عمویم می‌خواست در آن منزل آرام بگیرد. آنجا فهمیدم که در چنین مواقعی با توجه به سن قبر و سال تدفین از خانواده متوفی، قبر را می‌شکافتند و اگر چیزی باقی مانده باشد، در کیسه‌ای می‌ریزند و پایین پای متوفای جدید از همان خانواده دفن می‌کنند.

کلنگ گورکن رسید به خاک نرم... من دیدم.

رسید به لحد... من دیدم کلنگ بلند شد و بین شکاف‌های باریک لحد فرود آمد و آنها را شکافت. لحدها را بیرون چید یکی یکی.

هنوز نفهمیدم که چه شد آن وقت صبح آنجا بودم.

گورکن یک کیسه پوشا است. هر از گاهی سرش را بالا می‌آورد و با آستینش عرق‌های پیشانی‌اش را می‌گرفت.

کیسه را گرفت و استخوان‌ها را جمع کرد؛ استخوان‌های یک انسان که شاید هیچ وقت فکر نمی‌کرده بمیرد و دنیایش تمام شود و برگردد. استخوان‌های یک انسان که روزهای زندگی را هجی کرده تا رسیده به آرزوهایش شاید یا نرسیده. چیزهایی که می‌دیدم در تیرگی و سردی خاک هم پر از جزئیات بود. حتی استخوان بند بند انگشتانش بود و استخوان‌های درشت‌تر که با اینکه پوسیده بود، هنوز شبیه شکل اولیه‌اش بود انگار. مقداری از چلوار هم بود که دیگر در حافظه‌اش نمانده‌اش حتی خاطره‌ای از روزی که مردی را در خود جا داده بود، نبود.

همه چیز را ناگهان فراموش کردم و در یک خلأ شناور شدم... همه آن مرد در یک کیسه جاشد! و اگر چند سال دیگر می‌ماند، همه‌اش را باد می‌برد وقتی گورکن لحد را می‌شکافت.

به خودم آمدم و در سرم می‌چرخید: حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی...

من در بند بند انگشت‌هایی که در یک مشت جاشد و ریخته شد در کیسه که پایین پای عمو قرار داده شود، رازهای زیست یک انسان را دیدم؛ که آنچه تا دستانش زنده بود، در آغوش گرفته، مهم بود نه خود انگشتانش.

در سرم روزی چند بار می‌چرخد که: باور کن! باور... ما به جان ماندگاریم، آمنه! نه به جسم... و تا وقت هست جسمت را به خدمت جان آگاهت در بیاور!

جان آگاهت بی‌ابدیت است و حتی روزمرگی‌هایش را شادی‌هایش را وقف ابدیت می‌کند و در سر هیچ جان آگاهی، قضاوت دیگران و نشخوار واژه‌های بیهوده نیست، آمنه!

در سرم روزی چند بار می‌چرخد که: باور کن! باور... ما به جان ماندگاریم، آمنه! نه به جسم... و تا وقت هست جسمت را به خدمت جان آگاهت در بیاور! جان آگاهت بی‌ابدیت است و حتی روزمرگی‌هایش را شادی‌هایش را وقف ابدیت می‌کند و در سر هیچ جان آگاهی، قضاوت دیگران و نشخوار واژه‌های بیهوده نیست، آمنه!

یعنی زندگی!



شما باز می‌کنید. سم بخش مهمی از تیم ریچموند است. او نه تنها یک هافبک برجسته، بلکه یکی از مهربان‌ترین، وفادارترین و دوست‌داشتنی‌ترین شخصیت‌های سریال است. تعصب و علاقه‌ای که او به زادگاهش، نیجریه، دارد و تلاشش برای خوب بودن، بدون شک همه بیننده‌ها را تحت تأثیر قرار می‌دهد.

انسان هیچ وقت نمی‌تواند کامل و بدون نقص باشد

شما هرگز نمی‌توانید لزلی هیگنز را دوست نداشته باشید! اگرچه مدیر اجرایی فروتن، صبور و خوش اخلاق باشگاه در طول سریال تغییر خاصی نمی‌کند و در صحنه‌های دراماتیک نقش خاصی ندارد، اما شما همیشه از دیدن او خوشحال می‌شوید. لزلی می‌تواند هر موقعیتی که تیم به او نیاز دارد را پر کند. هیگنز همسر و پدری فوق‌العاده، مردی اخلاق‌مدار و دوست‌نزدیک هر کسی است که به او نیاز دارد.

او همیشه می‌تواند کارها را پیش‌ببرد و همواره آن را با لبخندی جذاب انجام می‌دهد. به همین دلیل است که وقتی همه بازیکنان برای میهمانی کریسمس به خانه‌اش می‌روند، از ته دل آرزو می‌کنید که شما هم آنجا بودید!

فوتبال تمام چیزی است که من هستم

از شروع فصل اول، یعنی همان زمانی که طرفداران باروی کنت بدخلق و به طرز وحشتناکی بدقلق (با بازی برت گلدشتاین، که یکی از نویسندگان اصلی سریال نیز هست) آشنا شدند، او بلافاصله به یکی از محبوب‌ترین شخصیت‌ها تبدیل شد و در طول سریال نیز باقی ماند.

روی یکی از بازیگرانی، دوست‌داشتنی‌ترین و پیچیده‌ترین شخصیت‌های سریال است. شخصیت بد اخلاق، زودجوش و در عین حال وفادار و حامی روی، او را به یکی از اعضای منحصر به فرد گروه تبدیل می‌کند. اگرچه روی از نشان دادن آن مطلقاً اجتناب می‌کند، ولی در واقع آدمی است که قلبی از طلا دارد. بدون شک هیچ کس نمی‌تواند زمانی که «روی» در اتاق مربی‌ها به سبک خاص خود ابراز احساسات می‌کند، قهقهه نزند!

انجام دادن کار درست هرگز کار اشتباهی نیست!

«برای من موفقیت، برد و باخت نیست. موفقیت یعنی به این بچه‌ها کمک کنم بهترین نسخه‌های خود را داخل و خارج از زمین باشند». این جمله، تقریباً اولین دیالوگ خاص تد است که در قسمت دوم خطاب به خبرنگارها می‌گوید؛ جمله‌ای که نمایانگر شخصیت واقعی تد است.

تد لیسو به غیر از جذابیت قهرمان اصلی داستان، یک مربی فوتبال آمریکایی است که برای مربیگری یک تیم حرفه‌ای فوتبال به بریتانیا آورده شده، و گرنه به این سریال فوق‌العاده دوست‌داشتنی و دل‌انگیز تبدیل نمی‌شد. او یکی از دوست‌داشتنی‌ترین شخصیت‌ها و الهام‌بخش‌ترین مربیان تاریخ تلویزیون است. هر زمان که تد لیخند می‌زند، چوک می‌گوید یا خاطره تعریف می‌کند، مانند یک آغوش گرم برای روح است و هر وقت گریه می‌کند یا عذاب می‌کشد، مثل این است که یک مشت محکم به شکم ما می‌خورد. تد بی‌نهایت مهربان، الهام‌بخش و وفادار است و تماشای او در حال کمک به رشد اطرافیانش لذت‌بخش است، مثل خوردن یک لیوان شیر کاکائو داغ در عصر یک روز سرد زمستانی.

